

۷

پیامبران
وقصه‌هایشان

ابراهیم (ع)

برای عرنا ۱۰ ساله‌ها

نوشته حسین فتاحی
تصویرگر: حمیدرضا بیدقی




روزی، روزگاری، شهری بود به نام بابل. بابل از شهرهای بزرگ و آباد آن روزگار بود و بین دو رودخانه دجله و فرات قرار داشت. اطراف شهر، باغ‌ها و مزرعه‌های سبز بود و مردم در این باغ‌ها و مزرعه‌ها کار می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. در شهر بابل، پادشاهی به نام نمرود حکومت می‌کرد. او معبد بزرگ و زیبایی درست کرده بود که محل عبادت مردم بود.



مردم شهر، مجسمه‌هایی از سنگ و چوب می‌خریدند و در این بتخانه‌ها می‌گذاشتند. بعد هم هر روز می‌آمدند و در مقابل بت‌ها زانو می‌زدند و سجده می‌کردند و آنها را می‌پرستیدند.

در میان مردم بابل، فقط یک نفر بود که به بتخانه نمی‌رفت و بت‌ها را نمی‌پرستید. او جوانی بود به نام ابراهیم. ابراهیم به خداوند بزرگ و یگانه ایمان داشت و فقط او را ستایش می‌کرد. خداوند، ابراهیم را به عنوان پیامبر خود انتخاب کرد و به او فرمان داد که





به میان مردم برود و آنها را آگاه کند.

ابراهیم به طرف بتخانه رفت. مردم زیادی آنجا جمع شده بودند و هر کس در مقابل بتی ایستاده بود و با آن حرف می زد، گریه می کرد و از او کمک می خواست.

ابراهیم به یکی از آنها نزدیک شد. کنار او نشست و با مهربانی پرسید: «آیا این خدای تو حرف هایت را می شنود؟»

مرد گفت: «نمی دانم!»

ابراهیم گفت: «آیا می تواند با تو حرف بزند و جواب حرف هایت را بدهد؟»

مرد گفت: «نه، نمی تواند.»

ابراهیم گفت: «چیزی که نمی تواند با تو حرف بزند، حرف هایت را نمی شنود، کاری

هم نمی تواند برایت انجام دهد، چرا آن را می پرستی؟»

مرد ساکت شد و به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه گفت: «چون پدران من این


بت ها را می پرستیده اند، من هم می پرستم.»

ابراهیم گفت: «پدران هم در گمراهی بودند و اشتباه می کردند.»

مدتی گذشت و ابراهیم در میان مردم بود. با آنها حرف می زد و آنها را راهنمایی

می کرد. اما مردم به حرف هایش گوش نمی کردند، انگار حرف های او را

نمی فهمیدند، یا نمی خواستند قبول کنند.





این بود که ابراهیم تصمیم گرفت نقشه‌ای بکشد و کاری کند که مردم متوجه حرف‌هایش بشوند.

ابراهیم می‌خواست مردم بفهمند که از این بت‌های سنگی و چوبی، کاری نمی‌آید. او فکر کرد و راهی به نظرش رسید و دنبال فرصتی بود تا فکرش را اجرا کند.


چند روز بعد، عید بود. رسم بود که در روز عید، همه مردم شهر به دشت و صحرا می‌رفتند و شادی می‌کردند. مردم آماده شدند و صبح زود از شهر بیرون رفتند. ابراهیم هم همراه مردم رفت. اما در بین راه گفت: «من بیمارم و به خانه برمی‌گردم.»

ابراهیم به خانه برگشت. تبری را که در خانه داشت برداشت و به بتخانه رفت. با تبر همه بت‌ها را شکست.

فقط یک بت را سالم گذاشت که آن هم بت بزرگ بود. ابراهیم تبرش را روی دوش بت بزرگ گذاشت و از بتخانه بیرون رفت.

بعد از ظهر که مردم به شهر برگشتند، یک‌دفعه دیدند که در بتخانه باز است. چند نفری به داخل رفتند و دیدند که همه بت‌ها شکسته‌اند و تکه پاره‌های آنها روی زمین ریخته است. فقط بت بزرگ سالم است و تبری روی دوشش دارد.





خبر شکسته شدن بت‌ها در شهر پیچید و به گوش نمرود هم رسید. بزرگان بت‌پرست‌ها جمع شدند و پیش نمرود رفتند.

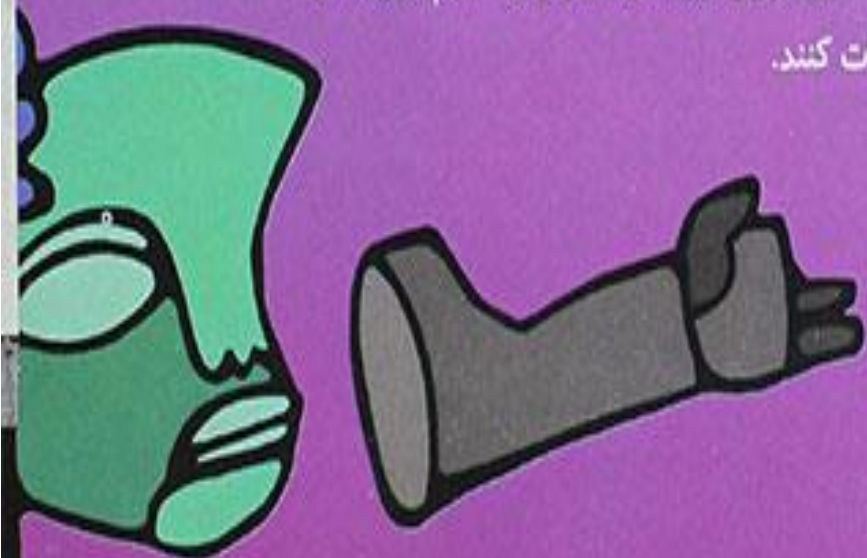
همه از یکدیگر می‌پرسیدند که چه کسی بت‌ها را شکسته است.

ناگهان یکی جلو رفت و گفت: «صبح که ما به طرف دشت و صحرا می‌رفتیم، ابراهیم از همان جا برگشت. شاید او بت‌ها را شکسته باشد.»

دیگری گفت: «آری، حتماً کار اوست، چون همیشه به ما می‌گفت که چرا این بت‌های بی‌جان را می‌پرستید؟ او دشمن بت‌ها بود.»

مردم سر و صدا کردند و هر کسی چیزی گفت. نمرود دستور داد که ابراهیم را به بتخانه بیاورند. وقتی ابراهیم را آوردند، نمرود از او پرسید: «ای ابراهیم! آیا تو خدایان ما را خرد کردی؟» ابراهیم گفت: «تبر بر شانه بت بزرگ است. شاید بت بزرگ این کار را کرده. از او بپرسید.» مردم اول ساکت شدند و بعد به ابراهیم گفتند: «آخر، او که نمی‌تواند حرف بزند. نمی‌تواند کاری انجام دهد. حتی نمی‌تواند از جایش تکان بخورد.»

ابراهیم که منتظر همین حرف بود، گفت: «پس چگونه خدایی را که نمی‌تواند حرف بزند و کاری انجام دهد؛ حتی نمی‌تواند از خودش محافظت کند می‌پرستید و از او کمک می‌خواهید؟ هیچ کس پاسخی به ابراهیم نداد. کار ابراهیم، نمرود و بقیه بزرگان شهر را به خشم آورد. آنها تصمیم گرفتند که او را در آتش بیندازند و مجازات کنند.»







نمرود دستور داد ابراهیم را در زندان انداختند.
بعد هم از مردم خواست که مقدار زیادی هیزم جمع
کنند و آتش بزنند و ابراهیم را در آن بسوزانند.
در مدت چهار ماه مردم به صحرا می‌رفتند و هیزم
جمع می‌کردند و در گوشه‌ای روی هم می‌گذاشتند.
وقتی هیزم‌ها آماده شد، ابراهیم را از زندان بیرون آوردند و
هیزم‌ها را آتش زدند. حالا باید ابراهیم را در میان آتش
می‌انداختند تا بسوزد.

اما حرارت آتش آن قدر زیاد بود که نمی‌شد به آن نزدیک شد و
ابراهیم را در آن انداخت. همه درمانده بودند که چه کار کنند ولی راه
چاره‌ای به نظرشان نمی‌رسید. در این وقت شیطان به شکل پیرمردی در آمد
و گفت: «اگر منجنیق درست کنید، به وسیله آن می‌شود ابراهیم را به طرف آتش
پرتاب کرد!»

گفتند: «منجنیق دیگر چیست؟ چطوری باید آن را درست کرد؟»

شیطان گفت: «من به شما یاد می‌دهم.»

مردم چوب و تخته آوردند و نجارها مشغول شدند و با کمک و راهنمایی شیطان منجنیق بزرگی درست کردند. بعد
دست و پای ابراهیم را بستند و او را در منجنیق گذاشتند. منجنیق طوری بود که می‌توانست ابراهیم را به فاصله خیلی
دور پرتاب کند. آنها طناب منجنیق را کشیدند و ابراهیم به میان آتش پرتاب شد.
در آن لحظه، همه مردم شهر روی بلندی‌ها ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. حتی نمرود
هم آمده بود. او بالای برج بلندی ایستاده بود و همه چیز را تماشا می‌کرد.



وقتی مأمورهای نمرود، ابراهیم را در آتش انداختند، مردم فریاد شادی کشیدند. همه به آتش نگاه می‌کردند و منتظر بودند فریاد ابراهیم را بشنوند و در یک لحظه او بسوزد. اما ناگهان همه دیدند که آتش به آن بزرگی، به چمنزار سبزی تبدیل شد و ابراهیم در میان چمن‌ها و سبزه‌ها نشست و جوی آبی هم کنار او روان شد. مردم با دیدن آن چمنزار و سبزه‌ها و آن جوی آب، با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. حالا آنها قدرت خدای ابراهیم را به چشم می‌دیدند. حتی نمرود هم وقتی این صحنه را دید، رو به اطرافیان‌ش کرد و گفت: «هر کس که می‌خواهد خدایی برای خود داشته باشد، باید خدایی مثل خدای ابراهیم انتخاب کند.»

به این ترتیب، در آن لحظه و با دیدن آن منظرهٔ عجیب، حتی نمرود هم به خدای ابراهیم ایمان آورد. اطرافیان نمرود ترسیدند و آن قدر با او حرف زدند که نظرش را تغییر داد و دوباره شد همان نمرود سابق و به ظلم و ستم خود ادامه داد.

